

به نام خدا

# دختری که باید می مرد

آپریل هنری  
زهرا رضوانی ثانی

نشر آداس  
اداس

نام کتاب: دختری که باید می‌مرد / رمان خارجی

نویسنده: آپریل هنری

مترجم: زهرا رضوانی ثانی

ویراستاری ترجمه: حدیث کریمی

چاپ نخست: ۱۴۰۱ تهران



## فصل اول

### روز اول، ۴:۱۵ دقیقه عصر

بیدار شدم. اگرچه بیدار شدن نمی‌تواند واژه‌ی درستی باشد چرا که این کلمه نیازمند یک تختخواب و بالش است. بهوش آمدم. گونه‌ی چپم به‌جای بالش به یک چیز محکم و سفت خورده بود، به یک کف چوبی ناهموار. دهانم مزه‌ی سکه‌های قدیمی یک‌پنی را می‌داد، مزه‌ی خون. چشم‌هایم همچنان بسته بودند و یکی از دندان‌هایم لق شده بود. سرم درد می‌کرد و وزوز کم‌جانی در گوشم شنیده می‌شد. انگار دست چپم هم مشکل داشت. انگشت کوچک و انگشت کناری‌اش با هر تپش قلبم ضربان داشتند. درد خیلی شدید و وحشتناکی بود. مردها دارند حرف می‌زنند. صدایشان در حد زمزمه است. حرف‌هایی درمورد اینکه کسی دنبال من نیامده یا اینکه دیگر خیلی دیر شده است، می‌زنند. تصمیم گرفتم چشم‌هایم را بسته نگه دارم و حرکت نکنم. مطمئن نیستم اصلاً می‌توانم حرکت کنم یا نه. فقط هم درد دندانم

نیست که اذیت می‌کند.

قدم‌هایی به‌سمتم می‌آید و کفشی به پهلویم لگد می‌زند. خیلی محکم نبود، بیشتر شبیه یک سقلمه بود. هنوز هم به خودم اجازه ندادم واکنشی نشان بدهم. از میان چشم‌های نیمه‌باز دو جفت کفش مردانه می‌بینم؛ یکی از آنها قهوه‌ای و دیگری قرمز مایل به قهوه‌ای است. حس گنگ و غریبی به من می‌گوید این رنگ، قهوه‌ای خونی است.

یکی از مردها که به ظاهر آرام است، می‌گوید: اون هیچی نمی‌دونه!

حرفی که در اصل یک حقیقت است.

حق با اوست. من چیزی نمی‌دانم. چه اشتباهی از من سر زده است؟ کجا هستم؟ اینها چه کسانی هستند؟ هر بار هم که تلاش می‌کنم بفهمم، موفق نمی‌شوم. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که به دردسر افتاده‌ام.

مرد دیگر می‌گوید: من باید به پورتلند برگردم و کارامونو اونجا دنبال کنم. تو باید اینجا حواست به کارا باشه. دختره رو ببر بیرون و کارشو تموم کن.

- اما اون فقط یه بچه‌ست.

در صدای مرد، بی تفاوتی احساس می شود.

صدای مرد دوم محکم است: یه بچه؟ آگه اون بره با پلیسا  
حرف بزنه، کار هر دو تامون تمومه. یا ما باید بمونیم یا اون. به  
همین سادگی!

سپس در حین دور شدن ادامه می دهد: کارتو تموم کردی بهم  
زنگ بزن!

مرد اولی دوباره با پایش سقلمه ای به من می زند، این بار  
محکم تر. می شنوم که دری در پشت سرم بازوبسته می شود.

می گوید: یالا دیگه پا شو!

سپس با یک آه خم می شود و زیر بازوهایم را می گیرد. به  
ناله می افتد. از پشت مرا به بالا می کشد. نفس هایم مثل قهوه  
بوی تلخی دارند. در تلاشم بدنم را شل نگه دارم اما وقتی دست  
چپم روی زمین کشیده می شود، درد در انگشتانم مانند یک شوک  
الکتریکی جریان پیدا می کند و پاهایم محکم می شوند و او مرا  
روی پاهایم نگه می دارد.

می گوید: این درسته.

و درحالی که هنوز مرا نگه داشته به جلو هلم می دهد و ادامه  
می دهد: می ریم یه کم قدم بزنیم.

از آنجایی که فهمیده من هوشیارم، می‌توانم چشم‌هایم را تا نیمه باز کنم. در جایی شبیه به یک کلبه هستیم که روی دیوارهایش گره‌هایی از چوب کاج و در گوشه‌ی آن یک شومینه قرار دارد. تکه‌های زردرنگی از بالش‌های پاره‌شده روی کاناپه‌های سبزرنگ چهارخانه ریخته شده است. یک صندلی سبز با پشتی بلند هم هست. کتاب‌ها به صورت باز و برعکس پایین کتابخانه‌ای خالی افتاده‌اند. واضح است کسی دنبال چیزی می‌گشت که من نمی‌دانستم چیست. پشت پرده‌ی چهارخانه‌ی قرمز و سفید هم چیزی جز درختان صنوبر معلوم نبودند.

باوجود بازوهای آن مرد که دور شانهام حلقه شده است، تلوتلوخوران میز را با چهار صندلی چوبی که یکی از آنها با فاصله از آن قرار دارد، رد می‌کنم. طناب‌ها به سستی دور دسته‌ی صندلی پیچیده شده‌اند. روی میز یک انبردست خونین قرار دارد به همراه تکه‌هایی سفید و نقره‌ای که متمایل به رنگ صورتی هستند.

به دست چپ بی‌جانم نگاهی می‌اندازم. روی سه‌تا از ناخن‌هایم لاک صورتی و در دو انگشت آخر جای آن لاک، قرمز و خیس است. به نظرم می‌دانم قبل از بی‌هوش شدنم کجا بودم.

در راه رفتن تعادل ندارم. آن مرد تقریباً مرا حمل می‌کند. این

آپریل هنری / ۷

کار راحتی نیست چون جثه‌ی او خیلی از من بزرگ‌تر نیست. شاید قدش تقریباً شش فوت باشد. در حین نفس زدن چیزی را زیر لب زمزمه می‌کند. انگار او هم مشتاق انجام این کار نیست. تا در پشتی تقریباً بیست فوت فاصله وجود دارد.

بیرون خانه ماشین شاسی‌بلندی به حرکت درمی‌آید. حالا فقط صدای باد است که به گوش می‌رسد و ناله‌های مردی که سعی می‌کند مرا سرپا نگه دارد.

هرجایی که باشیم فکر می‌کنم ما تنهایییم و فقط من و این مرد هستیم و حالا دارد مرا جمع‌وجور می‌کند تا بتوانم بیرون بروم و او دستوراتش را اجرا کند.

او کار مرا تمام خواهد کرد.

او مرا خواهد کشت.